

درانت



نهایشنامه های بیدگل: بکت (۱)

ویراست سوم

چاپ بیستم

به همراه یک مقاله

علی اکبر علی زاد

ساموئل بکت

ظهار گودو



در انتظار گودو |

ساموئل بکت | ترجمه علی اکبر علیزاد |

ویراستار: مرتضی حسین زاده |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ بیستم | ۱۳۹۸ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۹۳-۰۰۰-۸ |

Bidgol Publishing co. | استریسیکل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرزای | پلاک ۱۳۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgolpublishing.com |

ا همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

ا هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.* |

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است. برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

| فهرست مطالب |

۹	مقدمه بر چاپ چهارم
۱۳	مقدمه بر ویراست سوم، چاپ ششم
۱۷	مقدمه مترجم
۲۹	نمایشنامه
۱۶۳	مؤخره: تأثیر ابزورد
۱۸۹	بکت: سالشمار زندگی

| در انتظار گودو |

نتنریبیدگل



| شخصیت ہا:

استراگون

ولادیمیر

پوتزو

لاکی

پسر

نشریتہ استرا

| پردۀ اول |

جاده بیرون شهر . یک درخت . غروب

نتنریبیدگل

[استراگون بر یک تل کم ارتفاع نشسته است، می‌کوشد پوتینش را درآورد. آن را با هر دو دست می‌کشد، نفس نفس می‌زند. دست می‌کشد، از نفس افتاده است، استراحت می‌کند، دوباره سعی می‌کند. مانند قبل. ولادیمیر وارد می‌شود.]

استراگون: [دوباره تسلیم می‌شود.] هیچ کاری نمی‌شه کرد.

ولادیمیر: [با گام‌های کوتاه، سنگین، و پاهایی که گشاده از هم قرار می‌دهد.] من تازه دارم به این عقیده می‌رسم. همه زندگی م سعی کردم این رو از خودم دور کنم، گفتم ولادیمیر، عاقل باش، تو که هنوز همه چیز رو امتحان نکردی. و مبارزه رو از سر گرفتم. [به فکر فرو می‌رود، در فکر مبارزه است. به استراگون رو می‌کند.] پس اینجایی دوباره.

استراگون: هستیم؟

ولادیمیر: خوشحالم که می‌بینم برگشتی. فکر کردم برای همیشه رفته‌ای.

استراگون: منم همین طور.

ولادیمیر: باز دوباره با هم! باید این رو جشن بگیریم. اما
چطوری؟ [فکر می‌کند.] بلند شو بغلت کنم.

استراگون: [با تندخویی] الان نه، الان نه.

ولادیمیر: [آزرده، با سردی] می‌شه پرسید حضرت اجل شب رو
کجا سر کردند؟

استراگون: داخل راه آب.

ولادیمیر: [با تحسین] راه آب! کجا؟

استراگون: [بدون اشاره] اون ور.

ولادیمیر: و کتکت نزدند؟

استراگون: کتکم زدند؟ مسلمه که زدند.

ولادیمیر: همون دسته همیشگی؟

استراگون: همون؟ نمی‌دونم.

ولادیمیر: وقتی فکر می‌کنم... تو همه این سال‌ها... اگه

من نبودم... تو الان کجا بودی؟ [با قاطعیت] هیچی

به جز یه مشت استخوون نبودى تا الان، شکی درش

نیست.

استراگون: حالا که چی؟

ولادیمیر: برای یه آدم این خیلی زیاده. [مکث. با شادمانی] از

طرف دیگه الان دلسرد شدن فایده‌ای نداره، این

چیزی‌یه که من می‌گم. باید یک میلیون سال پیش به

این قضیه فکر می‌کردیم، اواخر قرن نوزدهم.

استراگون: آه، دست بردار از وراجی و کمکم کن این لعنتی رو

دریارم.

ولادیمیر: دست در دست هم از بالای برج ایفل، جزو

اولین‌ها. اون روزها آدم‌های محترمی بودیم. حالا دیگه خیلی دیر شده. اون‌ها حتی اجازه نمی‌دن بالا بریم. [استراگون پوتینش را جر می‌دهد.] چه کار داری می‌کنی؟

استراگون: پوتینم رو درمی‌آرم. تا حالا برات پیش نیومده؟
ولادیمیر: پوتین رو هر روز باید درآورد، خسته شدم از بس بهت گفتم. چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟

استراگون: [با ضعف] کمکم کن!
ولادیمیر: اذیت می‌کنه؟
استراگون: [عصبانی] اذیت می‌کنه! می‌خواد بدون اذیت می‌کنه یا نه!

ولادیمیر: هیچ‌کس به جز تو رنج نمی‌کشه. من حساب نیستم. دوست داشتم بدونم چی می‌گفتی اگه چیزی رو که من دارم داشتی.

استراگون: اذیت می‌کنه؟
ولادیمیر: اذیت می‌کنه؟ می‌خواد بدون اذیت می‌کنه یا نه!
استراگون: [اشاره می‌کند.] به جای این چیزا دکمه‌ت رو بنداز.
ولادیمیر: [خشم می‌شود.] درسته. [دکمه شلوارش را می‌اندازد.]

هیچ‌وقت از امور کوچک زندگی غافل نشو.
استراگون: تو چه توقعی داری، همیشه تا لحظه آخر منتظر می‌مونی.

ولادیمیر: [به فکر فرو می‌رود.] لحظه آخر... [فکر می‌کند.] امیدوی که در آن تعویق باشد باعث می‌شه یه چیزی بیمار

بشه^۱، این رو کی گفته؟

استراگون: چرا کمکم نمی کنی؟

ولادیمیر: یه وقت‌هایی حس می‌کنم اون بالاخره داره سر می‌رسه. بعد می‌زنم گند همه چیز رو درمی‌آرم. [کلاهش را برمی‌دارد، داخل آن را به دقت نگاه می‌کند، توی آن را لمس می‌کند، تکان می‌دهد، و دوباره بر سر می‌گذارد.] چطور بگم؟ خلاص و در عین حال... [دنبال واژه‌ای می‌گردد.]... متوحش. [با تأکید] متوحش. [دوباره کلاهش را برمی‌دارد و داخل آن را به دقت نگاه می‌کند.] بامزه ست. [ضربه‌ای به سر کلاه می‌زند، انگار که بخواهد تکه‌ای آشغال را از آن بیرون بیندازد، دوباره داخل آن را به دقت نگاه می‌کند و دوباره آن را بر سر می‌گذارد.] هیچ کاری نمی‌شه کرد. [استراگون سرانجام با تلاشی فوق‌العاده موفق می‌شود پوتینش را درآورد. داخل آن را نگاه می‌کند، توی آن را لمس می‌کند، آن را وارونه می‌کند، تکان می‌دهد، روی زمین را نگاه می‌کند تا ببیند چیزی بیرون افتاده یا نه، چیزی پیدا نمی‌کند، دوباره داخل آن را لمس می‌کند، مات و مبهوت به ولادیمیر زل می‌زند.] خب؟

استراگون: هیچی.

ولادیمیر: نشونم بده.

استراگون: چیزی نیست نشون بدم.

ولادیمیر: سعی کن دوباره پات کنی.

۱. اشاره‌ای است به یکی از بندهای کتاب «امثال سلیمان نبی» در عهد عتیق: «امیدی که در آن تعویق باشد باعث بیماری دل است» (باب ۱۳، آیه ۱۲). م.

استراگون: [پای خودش را واری می‌کند.] می‌خوام یه خُرده بهش هوا بدم.

ولادیمیر: تو همیشه عیب پاهات رو می‌ندازی گردن پوتین‌هات [کلاهش را دوباره برمی‌دارد، داخل آن را نگاه می‌کند، توی آن را لمس می‌کند، ضربه‌ای به سر کلاه می‌زند، داخلش را فوت می‌کند، و دوباره آن را بر سر می‌گذارد.] این نگران‌کننده‌ست. [سکوت. ولادیمیر عمیقاً به فکر فرو می‌رود، استراگون انگشتان پایش را می‌کشد.] یکی از دزدها نجات پیدا کرد. [مکث] درصد معقولی‌یه. [مکث] گوگو!

استراگون: چیه؟

ولادیمیر: فرض کن توبه کردیم.

استراگون: توبه از چی؟

ولادیمیر: آ... [فکر می‌کند.] نباید وارد جزئیات بشیم.

استراگون: از تولدمون؟

[ولادیمیر ناگهان با حرارت شروع به خنده می‌کند اما فوراً آن را

فرو می‌نشانند. دست‌هایش را به استخوان شرمگاش فشار

می‌دهد، چهره‌اش در هم فرو می‌رود.]

ولادیمیر: آدم دیگه حتی جرأت نمی‌کنه بخنده.

استراگون: محرومیت وحشتناک.

ولادیمیر: فقط لب‌خند. [ناگهان نیشش تا بناگوش باز می‌شود، لحظه‌ای

آن را حفظ می‌کند، بعد همان‌طور ناگهانی نیشش را می‌بندد.]

تازه همون هم نمی‌شه. هیچ‌کاری نمی‌شه کرد.

[مکث] گوگو!

استراگون: [با تندخویی] چیه؟

ولادیمیر: هیچ وقت کتاب مقدس رو خونندی؟
استراگون: کتاب مقدس... [فکر می‌کند.] باید یه نگاهی بهش
انداخته باشم.

ولادیمیر: اناجیل رو یادت هست؟
استراگون: نقشه‌های ارض مقدس رو یادم هست. اون‌ها آبی
بودند. خیلی قشنگ. بحرالमित آبی کم‌رنگ بود. یه
نگاه بهش کافی بود تا تشنه‌م بشه. به خودم می‌گفتم،
این همون جایی‌یه که می‌ریم، جایی که برای
ماه‌عسل‌مان می‌ریم. شنا می‌کنیم. خوش هستیم.
ولادیمیر: تو باید شاعر می‌شدی.

استراگون: بودم. [یه لباس‌های کهنه‌اش اشاره می‌کند.] معلوم نیست؟
[سکوت]

ولادیمیر: کجا بودم... پات چطوره؟
استراگون: انگار ورم کرده.

ولادیمیر: آه بله، اون دو تا دزد. داستان رو یادت می‌آد؟
استراگون: نه.

ولادیمیر: می‌خوای برات تعریف کنم؟
استراگون: نه.

ولادیمیر: وقت رو می‌گذرونه. [مکث] دو تا دزد، همزمان با
ناجی ما مصلوب شدند. یکی...

استراگون: چیه ما؟

ولادیمیر: ناجی ما. دو تا دزد. یکی ظاهراً نجات پیدا کرد
و اون یکی... [دنبال واژه‌ای متضاد با نجات می‌گردد.]... به
لعنت گرفتار شد.

استراگون: از چی نجات پیدا کرد؟

ولادیمیر: جهنم.

استراگون: من رفتم.

[حرکت نمی‌کند.]

ولادیمیر: و با این همه... [مکث]... چطوره که - البته امیدوارم حوصله‌ت رو سر نبره - چطوره که از چهار تا انجیل نویس فقط یکی از دزدی حرف می‌زنه که نجات پیدا کرد؟ هر چهار نفر اونجا بودند - یا همون حدود - و فقط یکی از دزدی حرف می‌زنه که نجات پیدا کرد. [مکث] زودباش، گوگو، برای یک‌بار هم که شده، توپ رو بنداز این‌ور، نمی‌تونی؟

استراگون: [با شور و اشتیاقی غلوآمیز] به نظر من این موضوع واقعاً فوق‌العاده جالب توجهه.

ولادیمیر: یکی از اون چهار تا. از اون سه‌تای بقیه، دو نفر اصلاً به هیچ دزدی اشاره نمی‌کنه و سومی می‌گه که هر دو تایی اون‌ها به او فحش دادند.

استراگون: کی؟

ولادیمیر: چی؟

استراگون: در مورد چی حرف می‌زنی؟ [مکث] به کی فحش دادند؟

ولادیمیر: ناجی.

استراگون: چرا؟

ولادیمیر: چون اون‌ها رو نجات نداد.

استراگون: از جهنم؟

ولادیمیر: کودن! از مرگ.